

۱۱۸۰

پپ

درین عالم کسی بی غم نباشد
اگر بی غم بنی آدم نباشد

بوستان
شیخ سعدی رحمه الله علیه

من کتب الفقیر السید عبد العزیز شیخی
ابن حفظی محمد غفر الله ذنوبهما

از مشکلات فردوسی

خدنگی آن پری پیکر بزد بر سینه‌ام تا پر
ز پر پیکان برون آمد برون آمد ز پیکان پر

لو کان الکلام من الفضة لکان السکوت من الذهب

[illegible] زاده پندگویم [illegible]



بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
حکیمی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشانرا بگیرد بفور / نه عذرآورانرا براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه گردن کش از وی بری
اگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

2

وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
کریم کرم گستر کارساز / که دانای خلقت و بینای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان او / ور اینست توقیع فرمان او

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
نهاده بزرگان بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکو پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم

وزان قطره لؤلؤ لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

مهیا کن روزی مار و مور
اگر چند بی دست و پایند و زور

دگر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر ماورای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم
که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندد بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی بازرا دیده بردوختست / یکی دیده‌ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند ازین بحر خون / کزو کس نبردست کشتی برون
وگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تامل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / زخود نیست گردی و هستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد ساعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی که ازین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت نبی صلی الله علیه وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
امام الرسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر هم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خورد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک درگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

5

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اولاد و بر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

خصیصی ابو بکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی نا تمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرینتر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
جهارم تواضع رضا پنجمین / ششم وصف مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب صبرست و رای صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست اگر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز آشوب و بیم / بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

در مدح پادشاه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیاید چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ... ندارد جز این کشور آرامگاه
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر ... که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی ... که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار ... خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین ... هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد رواست ... زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می رود ... که صیت کرم در جهان می رود
چو اوی خردمند فرخ نهاد ... ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه ... که نالد ز بیداد او سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید ... فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست ... که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی ... که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان ... بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار ... ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق ... پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست ... که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست ... درین دفترت نام جاوید هست
ملوک ار نکو نامی اندوختند ... ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش ... سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ ... بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست ... نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد ... سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود ... که مستظهرند از وجودت وجود
فزون بینم اوصاف شاه از حساب ... نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر این جمله را سعدی انشا کند ... مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم ... همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد ... جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته ... زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد خدایا ور سعد بوبکر باد

هم در مدح پادشاه

اتابک محمد شه نیک بخت خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوان بخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بفضل خودش بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار مرادش بدنیی و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد وز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عقل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید ... سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا ... اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو ... تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و تدبیر

چه حاجت که نه کرسی آسمان ... نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه ... بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان ... که اینست سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه ... کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش ... چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی ... توانای درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم ... یکی از گدایان این درگهم
چه خیزد ز دست و گر دار من ... اگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس ... وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز ... اگر میکنی پادشاهی بروز

9

کمربسته گردنکشان بر درت ... تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار ... خداوند را بنده حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین ... حقیقت شناسان علم الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست ... همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفت کای مرد راه خدای ... برین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد ... نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار ... وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ ... که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود ... خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا ... که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب ... بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش ... که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان ... به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش ... نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس ... چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند ... شبان خفته و گرگ در گوسفند
وگر در سرشت تو این خوی نیست ... در آن کشور آسودگی بوی نیست
برو پاس درویش محتاج دار ... که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش ... وگر میکنی میکنی بیخ خویش
وگر جاده‌ای بایدت مستقیم ... ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی ... به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی ... در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار ... به امید بخشایش کردگار
اگر پای بندی رضا پیش گیر ... اگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه ... که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس ... از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب ... که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور ... رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت ... که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش ... که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی ... کز او دیده باشی نکوئی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت ... در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی ... نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و داد ... که مردم ز دستت نپیچند داد
رعیت گریزد ز بیدادگر ... کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود ... بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن ... نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت ... بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملک رانی بانصاف زیست
ترحم فرستند بر تربتش — چو نوبت رسد زین جهان غربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرد — خنک آنکه نامش به نیکی برد
خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن رحم بر عامل ظلم دوست — چو از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — که آوازه رسم بد بشنوند

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند
نکو بایدت نام نیکو قبول — نکو دار بازارگان و رسول
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که با این دو کردن نکویی نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود بر روی دوست
ندیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذارت بود پیر کهن — حق سالیانش فرامش مکن
کرم کن گر او دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو حالش شد از بی نوایی تباه — نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست　　　که خود خوی چون دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم　　　بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت　　　نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین　　　کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس　　　که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش　　　ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت　　　بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش　　　ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار　　　امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک　　　نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و ایمن نشین　　　که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه هم قلم　　　نباید فرستاد جایی بهم
چه دانی که همدست گردند و یار　　　یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم　　　شود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه　　　چو چندی برآمد ببخشش گناه
به از قید بندی شکستن هزار　　　بخاطر درون قید هرگز مدار
نویسنده را گر ستون عمل　　　بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر　　　پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک　　　گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر　　　وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست　　　چو فاصد که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش　　　چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نماند کس اندر جهان کو بماند　　　مگر آن کزو نام نیکو بماند
بران کو نماند از پسش یادگار　　　درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند　　　نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان　　　مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش　　　که دیدی پس عهد شاهان پیش
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای　　　پل و مسجد و خوان و مهمان‌سرای

13

همین ناز و کام طرب داشتند | با خر برفتند و بگذاشتند
کی نام نیکو ببرد از جهان | کی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس | و گر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه | و گر عذر خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | و گر گوشمالش بزندان و بند
و گر بند و پندش نیاید بکار | درخت خبیث است بیخش برار
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش بر عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی | سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش آموخته | سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز احراق خود در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گذاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی | که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی | چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت | بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین | خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بلطفی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر زاد و بوم

[illegible]

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو | که دست وزارت سپارد بدو
ور اندیشه با خویشتن رای زد | که دستور ملک اینچنین میسزد
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | نکوسیرت و پاک دین بود مرد
برای از بزرگان بهش دید و بیش | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | کز او بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست | که حرف بدش بر نیامد ز دست
عیب طلوبخبر حرفی
حسودی که یک جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت | ز رایش همه آسمان رو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای | که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور | نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید پیکر غلام | به پیشش کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه طلعت چو حور و پری | چو خورشید و مه زهره و مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و لطفش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان شر
ز آسایشش آنگه خبر یافتی | که در روی ایشان نظر یافتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ماهرویان مبند
و گر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد
بد اندیش برخورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که خونش برآمد چو مرجان تن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست گرد / چو سودا برو خشمگین خواست کرد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / باسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
که من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز آن ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
پس آنگه برآشفت کاینک دبیر / بهانه میندیش و حجت مگیر
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه داری بگوی و بکن
بخندید مرد سخندان و گفت / حدیثی گران کرد باید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کی بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست

16

برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید مردی بخواب
به بالا چو سروی به رخ آفتاب / بحسن پری طلعتش ده نقاب
به بالا صنوبر به دیدار حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت بایوان شاه / دژم روی کردست زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
براندختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آن را غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست

[illegible]

چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف‌گیران چه غم

ملک از سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرمان دهی بر فشاند

که مجرم به زرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام — نه آخر بچشم خودت دیده‌ام

گزین زمره خلق در بارگاه — نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد خردمند و گفت — حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی — که عمرت فزون باد و دولت قوی

نبینی که درویش بی‌دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشت باید کفن — که مویم چو پنبه‌ست و دوکم بدن

دو رسته درم در دهن داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاده یک یک چو سور کهن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

در ایشان بحسرت چرا ننگرم — چو عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانش در این در معنی بسفت — غبار از دل شاه پرکین برفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کاربندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش — بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افگنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افگند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامت بر تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

بیت

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر باشد اندر تبارش کسان / بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی در حصاری گریزد بلند / رسد لشکری بیگنه را گزند
نگه کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دستبرد
کزان پس که بر وی بگریند زار / بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بآفاق گر سر بسر پادشاست / چو مال رعیت ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاده مرد / ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم / به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باژ و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند درین تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید به نرمی گرفتن دیار / به پیکار خون از مشامی مبار
به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم
شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان گله‌بانیش آمد به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد بجنگ	ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد	بیک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور	که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم	بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسبی برون آورم از هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش باری بپای
چو دارا شنید این حکایت ز مرد	نکوهش گفت و نکوهش کرد
همی رفت و میگفت و در خود خجل	بباید نوشت این نصیحت بدل
وران مرز و کشور همه غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

پند

تو کی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خفت کاید فغانت بگوش	اگر دادمندی برارد خروش
که نالد ز ظالم چو در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست (زیراکه)
نه سگ دامن کاروانی درد	که دهقان نادان که سگ پرورد
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوه ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برار
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه … براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در حرم نیم روز … غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست … که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت ابن عبدالعزیز

یکی از بزرگان اهل تمیز … حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری … فرو مانده از قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز … دری بود از روشنایی بروز
قضا را درآمد یکی خشک سال … که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید … خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق … کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم … که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد … بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان … که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع … فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار … دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین … نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن … گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران … بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر … نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز … بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست … اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان … نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش … که میگفت گوینده خوب دوش

مثل

مرا راحت از زندگی دوش بود … که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست … بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی … چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
بمی خسپی ای فتنهٔ روزگار … بیا و می لعل نوشین بیار

که گردشوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نه بینید دگر فتنه بیدار کس

حکایت پادشاه تکله

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت شاهی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس — سبق برد و با خود همین برد و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس — به تندی بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت سلطان روم

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر پنجه زورمندم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که احوال دشمن پریشان کنم
اگر هوشمندی غم خویش خور — مپز دیگ سودا ز بهر پسر
ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است
گر او هوشمند است اگر بی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روز اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند — چو کس را نه بینی که جاوید ماند

گر اسیم و زر باید و گنج و مال | پس از وی به چندی شود پایمال
تو تدبیر خود کن که آن خسرود | که بعد از تو آید غم خود خورد
ور آنکس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری | گر امیدواری کزان برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که سعی کرم بیشتر | بدرگاه داور حسنکم بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار | طمع میکند مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفت پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدر با سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکان پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس و پیش زاری گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
تظلم جهانی که کردی رقم | سیه روزنامه شدی در قلم
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی | نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت

عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل

مده بوسه بر دست من دوستدار | برو دوستداران من دوستدار

گر افتد همی دوستی با منت | کن آنچه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست

پند

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان

مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای

سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآیی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور

نه موی ز ابریشمی کمترست | چو پر شد ز زنجیر محکمترست

دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم گو خوش بخند | که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان خشک سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در باغ سبزی نه در دشت شخ / ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی
اگر چه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بتندید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جاکه تریاک هست
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
مرا گفت کای یار فرخنده خوی / از ایشان سخن بار دیگر مگوی
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد / غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / که بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستت رنجوروار / که می پیچد از غصه رنجوروار

سبک بی جو یاران بمنزل رسند / نخسبند واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر بارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

پند

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان ستم پیشه کرد

بسختی و سستی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند	بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش اطناب امل	وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه	که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش	گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد	یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت	شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلایق بهنگام عیش
برامد همی بانگ شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد

حکایت در ظلم

حکایت شنو کودک نامجوی	پسندیده خوب فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام	ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی	نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید ملک از سران	نهادند سر بر خطش سروران
همیخواست کافزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی	پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلمت در بوم آن بی هنر
بریدند از انجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت	خراج از که جوید چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بیوفا	که باشد دعای بدش در قفا

چو بخشش نکو بود در کاف و نون
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیک‌مرد
تو بر خور که بیدادگر برنخورد

کانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازان رسم بد ماند ازین نام نیک
بد آن را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی

چو خواهی که فردا کنی مهتری
مکن دشمن خویش از کهتری

که فردا بداور برد خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکش پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن‌دل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

ز دنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت

نکو جاهی از سلطنت پیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهی‌دست تشویش نانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میشود
بمرگ این دو از سر بدر میشود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

شنیدم که یکبار در دجله‌ای
سخن گفت با عابدی کلّه‌ای

که من فرّ فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق
ببازوی دولت گرفتم عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

پند

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک افتدش

شرانگیز هم در سر شر شود
چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد بهست
که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو
پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت
کزو خرمن کام دل برنداشت

حکایت

گربزی بجایی درافتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی
که دلها بنالد ز ریشت همی

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر در فتادی همان دم بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو بد تخم کشتی همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که طعمش ببند از خوانش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره‌رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین گریه و خنده چیست

بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفت کای نیک پی شهریار | چه خواهی ازین پیر دستش بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت | نه خلقی توانی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان و اطفالش اندیشه کن

مکن دشمن خاندان خودی | که با خاندانی پسندی بدی

مپسند از و تا بداغ نو ریش | که روز پسی آیدت خیر پیش

بحقت مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس

شنیدم که نشنود و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرش دید درویش و گفت

دمی پیش بر من سیاست براند | عقوبت برو تا قیامت بماند

ندانی که پاک اندرونی شبی | برآورد سوز جگر یاربی

مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان بر نیایی بمشت

پند

یکی پند میداد فرزند را | نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر | که یکروزت افتد بزرگی بسر

همی ترسم ای کودک بدخرد | که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران

نصیحت

الا تا بغفلت نخفتی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد	که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آید از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست	که در پارسایی نظیرش کمست
نبردند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز ره ناصواب	دل روشنش دعوتش مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین	که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم	بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
برفتند و گفتند آمد فقیر	تنی محتشم در لباس حقیر
شنید این سخن پیر خم بوده پشت	بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر	ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند	اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت	حق است این نصیحت نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود	بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز	بداور برآورد دست نیاز
ولی همچنان بر دعا داشت دست	که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	چو گنجشک شد رشته در پا برید
بفرمود گنجینه گوهرش	فشاندند بر پا و دست و سرش
ازان جمله دامن بیفشاند و گفت	حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگه دار پای
که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست
نه هر بار افتاده برخاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیی وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش بشد از رخ دلفروز
چو خور زرد شد روی تابنده روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانکناز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا مینماید بدست
که دهشت زگفتن زبانش ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست کاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه
که در لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده
هنرمندی آفاق گردیده

بزرگی زبان آور کاردان ... حکیمی سخن گوی بسیار دان
قزل گفت چندانکه گردیده‌ای ... چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کین قلعه محکم است ... ولیکن نپندارمش خرمست
نه پیش از تو گردن‌کشان داشتند ... دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند ... درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن ... دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند ... که بر یک پشیزش تصرف نماند
بر مرد هشیار دنیی خس است ... که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم ... بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت ... ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری ... نماند مگر آنچه بخشی ببری

حکایت

قزل ارسلان جان بجانبخش داد ... پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تختگاه ... نه جای نشستن نه آرامگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار ... چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب ... پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار ... سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد ... کمی نوجوانی برآید ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست ... چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عشق با دلبری ... که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست ... که سالی دگر دیگری کدخداست
وگر زورمندی کنی بر فقیر ... همین پنج روزت بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد ... بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور ... گرفتی خر روستایی بزور
خران زیر بار گران بی علف ... باندک زمانی شدندی تلف
چو منعم شود سفله از روزگار ... نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست ... کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار ... برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند ... شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی ... بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم ... ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت ای خوب چهر ... خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت ... که تابوت بینیش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو ... بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی ... ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر آن سیه نامهٔ بی صفا ... بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت ... پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن ... که رای تو روشن‌تر از رای من
بدو گفت اگر پند من بشنوی ... یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر راهور چند بار ... سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش ... بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست ... وزان دست ظالم ستمگر برست
بسالی که در بحر کشتی گرفت ... بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این سخن از پدر ... سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ ... خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفت کاکنون سر خویش گیر ... بران ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد ... ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی در آسمان ... که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار ... کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک ... شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار ... به از آدمی زادهٔ دیوسار
زن از مرد ظالم به بسیار به ... سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند ... از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ... ببست اسب و سر بر نمدزین نخفت

همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب همنشین بود درویش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر کین | که خون ریزد از حلق او بر زمین

دلیری برآورد سر پیر و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس | منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
وگر زانکه دشوارت آمد سخن | دگر هرچه دشوار باشد مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر | دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی | وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخ نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر | سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش | بگوشش فرو گفت فرخ سروش

گزین پس ز دست عقوبت مدار / که کشته آید از هزاران هزار
زبانش سودا بسر در بماند / پس آنگه بعفو آستینش برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / بشاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از غافل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند / چو داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهره آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمندان بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابدفریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شنیدم شب خلوت آن حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
اگر میکشی ور ببری سرم / ح / ز بوی دهانت برنج اندرم
بدو گفت مامون که ای ماه روی / م / چه بد دیدی از من بمن بازگوی
چه گفتم که بر دل گران آیدت / ۲ / چه خصلت ز من ناپسند آیدت
کشد تیغ پیکار و تیر ستم / ۲ / بیکبار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت نیک و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه حالی ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان چاه در راه تست

هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش

چو شیرین نمی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته / به شهد عبارت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایی است بازوی شاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت به گوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی به درویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیی همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی به فرمان و گنج / دگر کس فرومانده در ضعف و رنج

به دروازهٔ مرگ چون درشدیم / به یک هفته با هم برابر شدیم

منه دل برین دولت پنج روز / به دود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کس نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی نوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار
دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش
که از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشدی آب گرمش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی
که گنجی بچنگ من انداختی
چه بودی که پایم در آن کار گل
بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می گفت و راز
که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کش خاطر این روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بدرای تدبیر و هوش
بکش بار تیمار و چندین مجوش
اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد
که دنیی بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم
غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیی بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا
بشب دست پاکان از او بر خدا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران
منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغ است با سفله گفتن علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت
برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق روست
دل مرد حق گوی از اینجا قویست

حقت گفتم ای خسرو پاک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی و با نصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را من و فضل و سپاس

که در باب خیرت بهشت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
نه هر کس ولی گوی دولت برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و بخت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مراعات کن همچو دوست

بتدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

[illegible]

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد
نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری اگر شیر چنگ
بنزد خرد صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود صد هزار

وگر پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد
برار از نهاد بداندیش گرد

وگر می برآید بنرمی و هوش
بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن درآید بعجز از درت
بدر کن ز دل خشم و کین از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود سالخورد

ورانداز دیوار روئین زپای
جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی که آخر که یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میانی لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیابست مغزش برار

ندانی که دشمن چو یکروزه راند
سرپنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | بسی بهتر از جنگ در کارزار

پند

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که باری دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش مدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند | نه انصاف باشد که سختی برند
سپاهی که کارش نباشد برگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

نصیحت

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
خردمند باشد جهان دیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری | نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار | بناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید رو از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد کسی در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
بگرمابه پرورده عیش و ناز | بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

کسی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

پند

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگویش دریغ

قلم زن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

پند

بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از و بیش ترس

بسا کو بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند لشکر ازان / که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد روئین لشکرگه است

نصیحت

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که چون هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را نگه دار مشغول دار / دگر را برآور ز مغزش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان بود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

پند

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن آید بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه یک دل بدست آوری / ازان به که صد ره شبیخون بری

پند

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / چو بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بر کندی از چنگ دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

و گر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انبار دشمن بشهر اندرست

پند

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و سرت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

بیازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از راه برد

باب دویم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که صورت ز معنی نماند بجای

اگر دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

برو بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

پند

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه او برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر / کس از یاوران نباشد نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
که می‌گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / کسی کار او هیچ نشناخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط خواندم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل … نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی بگاه … مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید … باطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید … سر و مویش از گرد پیری سفید

بدلداریش مرحبایی بگفت … برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک … یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام … که دانست خلقش علیه السلام

رفیقان مهمانسرای خلیل … بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان … نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع … نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز … چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری … که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست … که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال … که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید … که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل … بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان … تو نفرت گرفتی ازو یکزمان

گر او می برد پیش آتش سجود … تو واپس چرا میبری دست جود

پند

1

گره بر سر بند احسان مزن … که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان … که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد … که مرد خرد دین بدنیی دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد … از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی … که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست … که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من … همه روز چون سایه دنبال من

بگردد از سخنهای خاطر پریش　　درون دلم چون در خانه ریش

خدایش ... تا زنا در براد　　جز این ده درم سیم دیگر نداد

بدانسته از دفتر دل الف　　نخوانده بجز باب لم ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر زند　　که آن قلتبان حلقه بر در زند

در اندیشه ام تا کدامین کریم　　از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد　　درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی　　برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست　　بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد　　ابو زید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش　　تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم　　ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد　　الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی　　ز دست چنان مردک یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر　　که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان　　بیاموزد اخلاق صاحب دلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش　　برغبت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال　　نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

یکی رفت و دینار ازو صد هزار　　خلف برد صاحب دلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت　　چو آزادگان دست از او بر گرفت

ز درویش خالی نماندی درش　　مسافر بمهمان سرا اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند داشت　　نه همچون ... سیم و زر بند داشت

ملامت کنی گفتش ای باد دست　　بیک ره پریشان مکن هر چه هست

زر و نعمت آخر نماند بسی　　نگر آن حکایت بگفت کسی

درین روز ها زاهدی با پسر　　شنیدم که میگفت جان پدر

مخسب و درو خانه پرواز باش　　جوانمرد و دونی برانداز باش

پسر پیش من بود و کار زمای　　پدر را چنین گفت کای سنگ رای

گر امساک ورزم از آن آیسی　　که دست تمنا کشم بر کسی

بسالی توان خرمن اندوختن　　بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی ندارم شکیب / نگهدار روز فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه دیو بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
بدست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید
یکبار بر دوستان زر مپاش / از آسیب دشمن در اندیشه باش
وگر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی / براشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری
کسی گوی دولت ز میدان ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / که از دست او بی زبان کس رست
بدلداری آن مرد فرخ تبار / بزن گفت کای روشنایی دیار

به امید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیک مردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حق‌اند
خریدار دکان بی‌رونق‌اند

جوانمرد اگر راست پرسی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز
به هر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم‌رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبخت مبارک‌نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نزلی بدین درگه آورده‌ای

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت نظر بر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه دانی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که سعیی بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات مستان خلوت‌نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

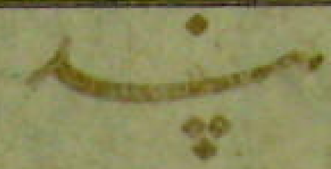
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیری بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان در آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندرو یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بدو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس / نخوردم بحیله گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانا پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن مرده و زنده دل زیر گل / به از عالم زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور



تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در اید نماند اسیر / جو افتاده کانرا بود دستگیر
بازار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
جو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / جو بیدق که ناگاه فرزین شود
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سر گران میکند
نصیحت شنو مردم نیکبین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
نترسد که نعمت بمسکین دهد / وزان بار غم بر دل او نهد
بسا زورمندی که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست / مبادا که فردا شوی زیر دست

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از ترس بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و درویش نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره	برآورد بی خویشتن نعره
چو آمد غلامش بر خواجه باز	عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی	که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت	بر احوال آن پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم	خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز	کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست	ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان	که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند	بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من	فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری	گشاید بفضل و کرم دیگری
بسی مفلس بی نوا سیر شد	بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو	اگر نیکمردی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش	بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید	که سرگشته هر گوشه می دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت	بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست	توانا تر از تو هم آخر کسیست

پند

ببخش ای پسر کادمی زاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود   نیاید از و خبث اندر وجود
مکن بد که بینی بد از یار نیک   نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ   نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست   بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیش آمد جوان   بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند   که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد   چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید   که جو خورده بود از کفش هم خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای   مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش   که احسان کمندیست بر گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد   که پاس تو دارد سگ خورد

بدان مرد گندست دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای   فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد   بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ   که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد   بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر باره چون اتفاق اوفتاد   که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیده مرد بیننده کرد   بشد تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست   چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل   مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر   چه باشی چو روبه بوامانده سیر

بچنگ آور و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو شیران کرا گردن فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

ندیدی که در راه ماند کشیش
چه گفت آن شتربان بفرزند خویش

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوس صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و دست هر یک ببوسید و چشم
بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف زبان گرم رو بود مرد
ولی دیگدانش عجب بود سرد

همه شب نبودش قرار از هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحر که میان بست و در باز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی مرد شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده‌دار

کرامت جوانمردی و نان‌دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پسش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر شهر و بوم   بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسبش بمیدان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالا سرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم طلب   روان کرد و ده مرد همراه وی

بمنزلگه حاتم آمد فرود   برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست   بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره‌ور موبد نیکنام   چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب   برای شما دوش کردم کباب

که دانستم از زخم باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود   جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی   هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو   ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت　　چو چنگ اندران بزم مردم نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد　　دگر ره ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت　　یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من　　نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی حالی ره طی گرفت　　بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش　　کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان　　بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود　　بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای　　که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شدن در مقیم　　که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان　　چو یاران یکدل بکوشم دران
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش　　که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر　　که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست　　ندانم چه کین در میان خاستست

کرم ره نمایی بدانجا شوم　　همین چشم باشد ز لطف توام
بخندید برنا که حاتم منم　　سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید　　گزندی رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد　　چو بیچارگان دست بر بر نهاد
بخاک اندر افتاد و از جای جست　　گهش دیده بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد　　چو بیچارگان دست بر کش نهاد
بگفت ار گلی بر وجودت زنم　　بنزدیک مردم نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت　　وزانجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد　　بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر　　چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد　　نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد　　ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجو　　خردمند و خوش منظر و خوبرو
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش　　بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نه بینم رهائی ز بند
بتنها و یاران من در کمند

همی گفت گریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل نیکو خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

اگر حاتم ستی طی در ایام من
نبردی کس اندر جهان نام من

ثنا ماند ازان نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست ... ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف نامرد درویش نیست ... وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود سعی کن ... ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود ... ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل ... فروهشته بود اندر آفاق ذیل
همه شب در آن غصه تا بامداد ... سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست ... نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت ... در آن مرز بر مرد و خر برگذشت
سخنهاش بشنید دور از صواب ... نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست ... که سودای او بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن ... ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل ... خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد ... فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین ... چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش ... عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش ... وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا ... اگر مردی احسن الی من اسا

پند

الا گر طلبکار اهل دلی ... ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام ... که روزی همایی درافتد بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ... امیدست ناگه که باز افکنی
دری هم برآید ز چندین صدف ... ز صد تیرت آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله ... شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت ... بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان ... شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست ... که هر کس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کس اند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفت اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای دارند لعل و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحب دلی
کسی را که با دوستی سرخوش است | نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده باشد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
چه پاکیزه نفسان صاحب دلان | برآمیختند با جاهلان
کسی را که نزد ملک ظلمت بد است | چه دانی که صاحب ولایت خود است
در معرفت بر کسانیست باز | که درها است بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و سختی کشان | که آیند در حشر دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند | بلندیت گردد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد

حکایت

نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگ و نای آوریده به پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشم آری آنکه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند / به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / به کار آیدت گر شوی کاربند
دریغست از این روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی به دانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان به کشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را به دست خلایق اسیر
دلش بر جوان مرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده به سر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص / به گردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بدانگه زجانی رسیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیثی درست آخر از مصطفاست / که بخشایش خلق دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که رحمت بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تو سایهٔ لطف حقی بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین زآفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای / بگردن بر از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب بر این بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
حلب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
درختیست مرد کرم باردار / وزان بگذری هیزم کوهسار
بسی پای دارای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

نصیحت

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هرکسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / بپرور درختی که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او خانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
بدو گفت مرد ای زن تلخ روی / تو گفتی که آزار ایشان مجوی
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش نهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ بره برد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس
چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله بر آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بدی می‌نهد ... ترا می‌برد تا به آتش نهد
مگو ملک را این مدبر بس است ... مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای ... که تدبیر ملک است و تدبیر رای

باب سیم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش ... اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور ... به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند ... وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل ... سلح بار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست ... که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند ... شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی ... منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار ... سبکتر کشند اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند ... که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب ... رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند ... نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی ... لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند ... که بر شاطی نیل مستسقی‌اند

نصیحت

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ... رباید همی صبر و آرام دل
به بیداری‌ات فتنه بر خط و خال ... بخواب اندرش پای‌بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم ... که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست برنیاید نفس ... که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزل است ... وگر چشم برهم زنی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی ... نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب برنهی ... وگر تیغ بر سر زند سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست ... چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق ... که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالو بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دل آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند پیدا و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری   کین در میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرست و جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

بگو زین در بارگه سر متاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب

به پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر بود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست از یار با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را بازیافت

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / که آشفته در مجلس خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون مار رنگین و مردم گزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت بخت یارست ازیشان یکی / که دیوانه در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان و معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نه بندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که عشق و حذر آبگینست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده خون بر حیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون عاشق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست / ترا توبه زین گفت اولیترست
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میرفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدانی عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز پیران راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانهٔ کیست پس / که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش کین چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
درون رفت قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله برکشید
که حیفست ازین جا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زردروی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش ببر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار و دوست
جفا بردن از دوست لیکن نکوست / که جز وی نباشد ز یار و دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان زیستن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین ره که روی دگر دیدمی
مپندار اگر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستت / که جز ما پناهی دگر نیستت
چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد
یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرمان دهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو همسر نیفتد کسی

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند / نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغزند و یک پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که روزی بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن
جفا بردن از دست آنکس نکوست / که جز وی نباشد ترا یار و دوست
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی عجب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیاید سرش بار دیگر بهوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه درخود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنینست و شیر
چو در پنجه شیر مرد افکنی / چه سودت کند پنجه آهنین
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد — دو خورشیدسیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری‌وار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی — یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت بدو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند — تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری‌چهره می‌کند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید بنادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست — اگر راست پرسی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک‌پی — چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش — تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بو — غریبست سودای بلبل بدو

بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای دلجوی اوست

حکایت

شنیدم که در تنگنایی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند — وزانجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از و شاهان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایی است آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود بگذاشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب — خیال است پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی برین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
پس آنان که در وجد مستغرقند — شب و روز در عین حفظ حقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگهداردش مادر مهرور
چو کودک بدست شناور درست — نترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردانگه بر خشک تردامنی

سوال و جواب

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسید ای هوشمند   جوابت بگویم گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک   پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند   که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج   بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند   که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یکذره نیست   وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت قلم درکشد   جهان شریعت علم برکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی   گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر   قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار شمشیرزن   غلامان ترکش کش تیرزن

پسر کان همه شوکت و پایه دید   پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت   ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی   بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید   بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم   ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده اند   که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی   که بر خویشتن منصب مهی نهی

نگفتند حرفی زبان آوران   که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ   بتابد بشب کرمکی شب چراغ

یکی گفت ای کرمک دلفروز   چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشی کرمک خاکزاد   جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم   ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد   گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست   چو بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند   کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
وگر عز و جاهست وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر درآمد بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / درآغوش آن مرد بر وی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این صنم دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

پند

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست از آن می زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر سماع عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی — به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی — که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که سر در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کاندر چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گوئی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد آن نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که روی از فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست / که بدزهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / بس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی گرفت این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی
یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا درآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند رختش بجایی عزیز

مه عابدان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی براه تباه

ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم بازپس — که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر — فرو ریختند از سرایی بسر

همیگفت شولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید بلندی مجوی

پند

ز مغرور دنیی ره دین مجوی — خدابینی از خویشتن‌بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده‌خوی

نگر چون توئی بر تو کبر آورد　　بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان　　نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده در مقام بلند　　بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک　　تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست　　یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش　　وزین را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش　　نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام　　که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود　　بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل　　ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی　　نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر از احتشام　　شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده　　بناداشتی دیده اندوده

نه پای چو بینندگان راست رو　　نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور　　نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته　　جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند　　که در نامه جای نوشتن نماند
گنه کار و خودرای و شهوت پرست　　بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت　　بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین　　بپایش در افتاد و رخ بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور　　چو پروانه حیران ز دیدار نور
تامل بحسرت کنان شرمسار　　چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز　　ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک از غم دیده باران چو میغ　　که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز　　بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی　　که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد　　که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بروی اندرش
وزان نیمه عابد سری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت جاهل چه درخورد ماست
بگردن در آتش در افتاده | بباد هوا عمر برداده
چه خیر آمد از نفس تردامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی از جلیل الصفات | درآمد بعیسی علیه الصلوات
اگر عالمست آن وگر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت | بانعام خویش آرمش در بهشت
اگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که او را بجنت برند این بنار
گر او را جگر خون شد از سوز درد | ورین تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیست | به از طاعت و خویشتن بینیست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمیگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری برون برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن گوش دار
گنه کار اندیشناک از خدای | بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین | بغرش درآمد چو شیر عرین
بدو گفت کای صدر جای رسول | بلولا و تمکین و فقه و اصول
مرا نیز حرفست و چوگان و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست | زبان برگشاد و دهنها ببست
که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم در سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه | که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور

که فروا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خواندند و صدر کبیر / نماید مردم بچشم صغیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / ولی نیشکر خاصیتها دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / اگر خود رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش از طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بنادانی اندر حریرم مپیچ
خزف خود همان قدر باشد که هست / اگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخن گوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش دگر کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که یارب چنین شوخ از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی غیرتی پیشه کرد آن حرون   شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر براید ز دست   نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی   که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نباشد مجال   بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست   دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل با خبر   قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهان دیده دست   چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار   خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی   بدین بد چرا نیکویی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر   چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش   چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم   ز داور ازین توبه آسایش خواستم

که هر که که باز آید از خوی زشت   بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش حرام   بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت   کسی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ   بیارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس   در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم   سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه بستادند بر در سپاه   سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب   ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست   یکی شعر گویان صراحی بدست

ز مستی برآورده مطرب خروش   ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ   سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز   بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
صراحی همی سنگ بر تن زدند / کدو را نشاندند گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی بباریده باران خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر و چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان از سر کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که تا پتک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستی اگر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندروی
کز این گردن از ناز کین برکشد / بگفتار خوش آن دگر سر کشد
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر

گرو زهر بر داشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه که نقدش نیامد بدست / بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابروی درهم کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صاحب درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای   بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل   دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی   چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست   وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کارگر دو نه چوب   شب و روز از خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی   گهی ماکیان در چه انداختی

کسی گفت ازین بنده بد خصال   چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی   که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکوسیر   بدست آرم اورا بنخاس بر

وگر یک پشیز آرمت سر مپیچ   گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد   بخندید کای یار فرخنده زاد

بد است این پسر طبع و خویش ولیک   مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو دیده باشم تحمل بسی   توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست   ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی در نجوم اندکی دست داشت   ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور   دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی   یکی حرف اورا نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز   بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد   انایی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی   تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی تهی باش سعدی صفت   تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت   بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز   بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان
همیخواست کردن بخونش روان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه خواهی درآی

مپنداری ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکینتر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
همی صید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

ز هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت کای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم را طبع زبون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانند اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت بجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید دزدی که جایی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی گزان گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دویم جان بدر بردن از کارزار

برین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت آید بساز / ازان به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرا داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده آن مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بروی ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت پیش
غلامیت در حلم ای نیکبخت / که فرمایش و قهرمان کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چه خوش گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار بر زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / کشد جور از گوسفندان حی
پس گاو و کوهی گرفتن بقهر / لگد خورده از گوسفندان شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتی خوی گر مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او　　در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی‌خرد سعی کرد　　ز شوخی بید گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو　　بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی　　طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور　　که طبل تهی را رود بانگ دور
همگفت و خلقی دران انجمن　　بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش　　که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک　　مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم　　که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمن بگوید مرنج　　وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت　　تو مجموع باش او پراگنده گفت
نگیرد خسه دامن روشن ضمیر　　بدل یاوه دشمن خورده گیر
حکومم نه عقلست و رای خرد　　که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست　　زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال　　بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن　　نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من　　که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد نزد علی　　مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای　　جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی دران انجمن　　بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی　　بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت　　بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب　　او بر صواب
گر امروز بودی خداوند جاه　　نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش　　فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن　　ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود　　مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آمد از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز

حکایت

نه بینی که در خاک افتاده خار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریزای حکیم آستینهای در / چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدای شنیدم که در تنگجای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که بخشیده دشمن نداند ز دوست
براشفت با وی که کوری مگر / برو گفت سالار عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار
که منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

ببارند فردا تواضع کنان / کنون از خجالت سر گردمان
اگر می بترسی ز روز شمار / ازان کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریادخواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذاالنون خبر برد زیشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز ابر بهاران قدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان مهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد / بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

حکایت

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در تیغ و گوپال و گرز گران / که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگر نه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم
سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند گور

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در صفاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب

به پیکار روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجه زورگاو / ز هولش بشیران در افتاد شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر دو یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای ضخت

نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دویم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم دران بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد دران خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در صفاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم

چو کوی سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از جور پیری بروی

فلک دست قوت بدو یافته / سر و دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش   سر ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر   چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر   بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان   گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود   چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی   به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری   گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز   که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم   چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد به دست   به بازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور   در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه   زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم   چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین   تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ   به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
به صید هژبران پرخاش ساز   کمند اژدهایی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود   چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم   پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد   چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود   که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون   نیامد جز آغشته خفتان به خون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای   فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست   چو ماهی که با جوشن افتد به شست
کسان را نشد ناوک اندر حریر   که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو دولت ز ما روی برپیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب‌تر حکایت شنو   که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل   که می بگذرانید پیلک ز پیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به بیچاره تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم درآموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل ببرد | نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از نقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بران پیر دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی   بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر ناامیدی بتافت   کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم   بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند   که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را چو غوک   بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست   ولی چون تو خوارم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش   نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار   قوی دستگه بود و سرمایه دار
مرورا دران بقعه زر بود و مال   دگر تنگدستان برگشته حال
بکوی گدایان درش خانه بود   زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز   دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش   شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست   چو زنبور سرخی که جز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان   که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت   چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش   چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ   بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار   که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش   چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت   میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور   بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان   محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم   ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود   بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه   ولیکن نشاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید   نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا   سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی   که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت   بیا تا چه بینی براطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه   بکرد از بلندی و پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست   که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب   ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز   گره شد برو پای بند دراز
ندانست ازان دانه خوردنش   که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف   نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود   چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند   نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست   قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار   غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف   چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست   که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست   نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست   که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر   نه بینی دگر صورت زید و عمر
نه پندارم ار بنده سر درکشد   خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد   وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردست و بس

اگر حق‌پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گرو تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش / نماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حورپیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او آتش معده‌سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی‌وضو در نماز ایستی
پس آن طفل از این پیر داناترست / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ فتادم من از نردبان

نکوسیرتی بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب‌رو راه‌زن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم توان ره رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

کند جامه پاکیزه‌تر را آستر / که آن در حجابست و این در نظر

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون پاک کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم کزین پس چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آر ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست | برون بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه | بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه رخسار دیوش چه دیدار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
از اول سگ نفس خاموش کن | دگر صورت آدمی گوش کن
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپر بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت و خوی کرد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر ان معدهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ   هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیی مخر / خر ای مرد نادان بعیسی مخر
مگر می نه بینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع نزد خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نه گفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آب روی توانا بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر ز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت زآستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت　　نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست　　بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان　　کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم　　به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد　　که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو از پی هرچه دل بایدت　　که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار　　اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه باشد مرادت خوری　　ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن　　مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ　　چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم　　وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل　　شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب　　حدیثی که شیرینتر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان　　گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود　　ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت　　وزانجا بگردن درافتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت　　بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ　　بود تنگدل روده گان فراخ

نه هربار خرما توان خورد و برد　　لت انبار بد عاقبت خورد و مرد

شکم بند دستست و زنجیر پای　　شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم　　بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک　　شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طیفری　　چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحب دلی گفت در کنج ده　　که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت　　جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای سخت از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید روی زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
که خوبست تشریف شاه ختن / وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میچکید / همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده روز و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو راضی شدی سیم و سنگ یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش چه مشتی خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست اگر پاره دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب آمد و هر دو برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد — خواب

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بجدالله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهی از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت ای عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دیده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که از جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند و همرای و پشت

جهان در حصارش کشیدند تنگ ... که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس ... که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر ... نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت ... چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست ... که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس انسان سلیم ... اگر زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود ... که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان ... نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع ... بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند ... عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی ... که ناخوش بود آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان ... بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم ... دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار ... که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه ... نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز ... بیفتند بشمعش بجویند باز
بدر می کنند آبگینه ز سنگ ... کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال ... که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن ... که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان دوران ام ... سرآورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت ... که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب ... که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش ... فرح دیده در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید ... سرش کرد چون دست موسی سفید
بسر تیزی آن آهن سنگ زاد ... بعیب پری رخ زبان برنهاد
بمویی که کرد از نکوییش کم ... نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چوگان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش‌منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است / نه خاطر بمویی در آویخته است
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد برآید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از نامرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را ادب کن چو کودک بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن‌فراز / در این شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

پند

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف‌وار گوهرشناسان راز — دهان جز به لؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس — نخواهی شنیدن مگر گفت کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز مردان ده‌مرده‌گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است — که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت — که آنرا نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی‌دریغ — که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی — که او هم بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه‌داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی برو دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و دهانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون مرغ رفت از قفس   نیاید به لاحول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخش بند   نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد   وجودی از او در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه گفت آن زن   به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود   که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن   بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی   بجز کشتهٔ خویش را ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم   از اندازه بیرون و ز اندازه کم
نباید که بسیار بازی کنی   که مر قیمت خویش را بشکنی
اگر تند باشی به یکباره تیز   جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی نه بیچارگی   نه زجر و تطاول به یکبارگی
یکی خوب خلق خلق‌پوش بود   که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور   به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد   که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر همچنین سر به خود در برم   چه دانند مردم که دانش درم
سخن گفت دشمن بدانست و دوست   که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت   سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی   به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم   که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز   چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش   وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر   وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود   که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر   پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید به هوش   وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی‌زاده فاش   چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند او را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهان دیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نگشتی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای / یکی نامور بلبل خوش‌سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ و بربط شکست
چو چنگش گرفتند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرّنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که آن کوتهست این دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر ز دار السلام
که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
تو گویی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول من آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

حکایت

که شرمش نیاید ز پیری همی / که زد دست در پای نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از جور برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گردم فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان وقت کس پند پنداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

کسی پیش داود طایی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز مرد شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش — درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بباده گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و غوغای عام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی ای برادر بکوی — که دانا نریزد بشهر آب روی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوای جوانمرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست — یقین دان که در پوستینش خودست
که فعل فلانرا بباید بیان — وزین فعل بد می برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زنی — اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسی پیش من بد مکن مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم که تمکین او کم بود بجاه تو اندر نخواهد فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبت است که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار فرخنده هوش شگفت آمد این داستانم بگوش
همی گفت دزدان تهور کنند بیازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت گران ناسزاوار مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست که معلوم کردی که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره ایست دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مسکین مظلوم وی بخواهند ازو دیگران کین وی
تو دست ازوی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار
بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
نه بیداد ازو بهره مند آیدم نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
دگر کس بغیبت پیش می دود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت بصاحب نظر بازگفتند گفت
مدر پرده یار شوریده حال نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را بیان که یکروز از تو کرد عیان

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن کدخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو که از خوردنیها نخست / بشوئی که از گفتنیها نشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت بمردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظرست / نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری زمن

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردکان خرد — که طلعت همان به که با دربرد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار — تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پی دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود وز جهان غافلست
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر — که تا خلق باشند ازو برحذر
دویم پرده بیحیایی متن — که خود میدرد پرده خویشتن
سیم کژترازوی ناراستگوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ — برآورد دزد سیه کار بانگ
که یارب تو شبرو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز — که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چاه و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست

کشند این و آن خوشه دیگر بدل / وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست ای وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردنفراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفته خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف آورد در میان دو دوست
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان تر ز خوب / که پرهیزکاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع خوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع تخت و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می کشم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیری نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن از زخم خارش خوری
پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فروتر نشین

بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بلند / پسر را خردمندی آموز و پند
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نباشد بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / غمش دیگری خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر نوع مردم در آن انجمن
چو آواز بربط برآمد بکوی / یکی گفت های و دگر هوی هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویش بس
محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

نصیحت

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند به نادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ پیچ شنگ / که چون نقل نتوان شکستش بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو دیو است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر یکره بسمعم رسید	که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب	که سیمین ذقن بود و خاطرفریب
پری چهره هرچه اوفتادش بدست	بکین در سر و دست خواجه شکست
گواگر دهد خود خدا و رسول	که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش در همان هفته پیش	دل افکار و سرگشته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل	به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین کوه را نام چیست	که بسیار بیند عجب هرکه زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی	مگر تنگ ترکان نه دیدی همی
سبک را یکی بانگ برداشت سخت	که دیگر چه رانی بینداز رخت
نه عقلت و نه معرفت یک جوم	اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند	وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همسری پروری	بهیبت برارش کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد	دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خطی دلفریب	توانی طمع کردن اندر کتیب
گروهی نشینند با خوش پسر	که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند	که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در کهست	که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق	که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار	بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفت کین عابدی پارساست	که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده‌ست خاطرفریبی دلش	فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش	بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست	که فریادم از حالتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دوست — دل آن می رباید که این نقش اوست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود — نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب — فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگیرد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تبند

نصیحت

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد یکی ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی — کزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بدرند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش در سختی است
بگویند ادبار و بدبختی است

وگر بی‌نوایی بگرید بسوز
نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز

اگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن‌کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان به زهر
که دون‌پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری به دستش درست
حریصش شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بدارد ز کار
گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرماوه‌ای

تحمل‌کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش که اندک خورست
که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش
شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش

وگر بی‌تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان درنهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر طاق ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

به جان آید از دست طعنه‌زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفرکردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن
کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش به شهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که می‌لرزد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
به گردن درافتاد چون خر به گل

نه از جور مردم رهد زشت‌روی
نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد به مالش به تعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندازه گویند بس / که فردا دو دستش بود پیش و پس
وگر قانعی خویشتن دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / نباشد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همین عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبیند بد مردم نیک‌بین
کسی را که عقلست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری ز گل دسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آر ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / که خود را شناسم که تردامنم
نباید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کم و کاستم

اگر سیرتم خوب اگر منکرست / خدایم به سر از تو داناترست

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / چو حمال سود و زیان خودم

ز چشم‌ها از تو دارم به نیکی تو آب / که بیشم بجوید از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیب او درگذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور به هیچ

چو حاسد که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون سیاه

ندارد به صد نکته نغز گوش / چو ضعفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان خودپرست / حسد دیده نیک بینش ببست

نه هر خلق را صنع باری سرشت / سفید و سیاه آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته را مغز و بگذار پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه به هر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن به خاک

پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد ز خلقت بناف

چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که دهر آردش رنج پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
چو او در شکم پرورش یافتست / ز انبوه معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بشیرش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر چون جان خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / برالایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی وجود / که شبها ز دست تو خوابم نبود
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورده باشد دماغ
تو پوشیده چشمی نبینی که راه / ندانی همی راه رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

در صنع باری تعالی جل ذکره

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدای بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر پی است ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل، دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
مکن گردن از حکم داور مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
طبیبان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که تیغش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز رو از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بگرد انجمه کفش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مردم بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

نصیحت

شب از بهر آسایش تست روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل‌بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز غارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از شاخ خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از وصف بیش
نگویم دد و دام و طیر و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / که از صد هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدی و دفتر دل بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

پند

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ‌سال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان بخفت / خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه داند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنهٔ زنده رود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر جور سرما بر ویش نبود / که دور سپهرش اشتلم بر فزود

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق برآب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوشش آمد شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن درد مسکین و گفت   تو باری ز دوران چه نالی بجفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست   که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی نوایی بسی   چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد   تن خویش را کسوتی خام کرد
یکی گفتش از چاه زندان خموش   چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
بنالید کای طالع بدلگام   بگرما بپختم درین زیر خام
بجای آر ای خام شکر خدا   که چون من نه‌ای خام بر دست و پا

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر   بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش   ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست   ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بر آن نیستم   که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون   به از نیکنام خراب اندرون

نزدیک من شبرو راهزن   به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره بازپس مانده‌ای میگریست   که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خر بارکش گفتش ای بی تمیز   ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن تو که چون خر نه‌ای   بزیر چنین بار آخر نه‌ای
جهان دیده گفتش ای هوشیار   اگر مردی این نکته کن گوشوار

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت   بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد   جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری   که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند   مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست   که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت   مزن طعنه بر دیگری در کنشت
نگه تا قضا از کجا سیر کرد   که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نه خود میرود هر که جویای اوست / بعنفش کشان می برد لطف دوست
شنیدستت باری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد / یکی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را کند کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / بلطف خودت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گر اینت تسبیح و ذکر و غرور / گدا را نشاید که باشد حضور
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

پند

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده چیزی بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در آن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سمع جاسوس گوش / خبر کی رسیدی به سلطان هوش
مر الفاظ شیرین خواننده را / ترا سمع و ادراک داننده را
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان به سلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان به ایوان شاه / به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش کرده تمثالگر / که صورت نبندد از او خوبتر
ز هر ناحیه کاروانها روان / پرستار آن صورت بی زبان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوروی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید به چاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بر این گفتمش دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در پیش او کج نمود
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندرست / سلامت به تسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر و استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکل خوش و قامت دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزند این بقعه / نصیحتگر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهیست
روی را که آگاهیست

بمعنیت در صورت این صنم
که اول پرستید کانش منم

برهمن ز شادی بر افروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست و فکرت جمیل
بمنزل رسد هر که گیرد دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که هر صبح از انجا که هست
برارد به یزدان دادار دست

اگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان بی وضو گرد من در نماز

بروشان که هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب در این قید غم مبتلا
یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضا برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برون کرد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
زیک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی
پدید آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند
حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است
خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست
نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل
عجب نیست گر سنگ گردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

بدم عذرگویان بر تخت عاج | بکرسی زرکوب بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم بر مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آتش پرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان | برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی درانداختم
تامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار | مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده بگذاری آن بی هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای بر پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بکوب و بسنگ | نکردم در آن کار چیزی درنگ
چو دیدم که غوغایی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه برآشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر
ولیکن آمدی سعدیا در سخن | چو تیغی بدستت فتحی بکن
در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تایید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخور دریش — که درخورد اکرام و انعام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم — اگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوشست ازان پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برارم بدرگاه بیکس نواز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

که در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی — که گر خار کاری سمن ندروی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهی دست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده تا هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار / ز جور فلک موی لیلش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج خلوت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون به پیری رسید

بهاران که بار آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را تراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها در خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن سال آمد بنزد طبیب / ز بیماریش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان بر گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چه خوش گفت آن پیر آموزگار / که کاری نکردی و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
الا ای هنرمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمعنی دار گوش
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
بلند آسمان زیر پای آوری / اگر پند سعدی بجای آوری
قضا روزگاری ز ما در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت ز دست / بباید چو بی دست و پایان نشست
که گفتت به جیحون درانداز تن / چو افتاده‌ای دست و پایی بزن
به غفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم به خاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا جهد کن رو و خیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس / که بر می‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از وقت بیدار بودن چه سود
چو شیب اندر آید به روز شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سفید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کسی در بهاران بیفشاند جو / که گندم ستاند به وقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری کز او بر خوری
به شهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد به حسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار　　　زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن　　　نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت　　　نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول　　　که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس　　　که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف　　　که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید　　　دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش　　　چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن　　　گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ　　　که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش　　　که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرده گردد گلش　　　نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت　　　چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

چو پاک آمدی بر حذر باش و پاک　　　که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست　　　نه آنگه که سررشته بردت ز دست

اگر پهلوانی اگر تیغ زن　　　نخواهی بدر برد الا کفن

نشستی بجای دگر کس بسی　　　نشیند بجای تو دیگر کسی

خر وحشی اگر بگسلاند کمند　　　چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور　　　که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان　　　که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست　　　حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین　　　چو کرمش کفن کرد ابریشمین

بروضه درآمد پس از چند روز　　　که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن　　　بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور　　　بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند　　　که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده در رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام / درختان و سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان بزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشق مست / که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

فرو رفت لختی در اندیشه پیر / که ای نفس کوته نظر پندگیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بارش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

بدین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ / سر از کبر با یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا جدایی زمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش | سرآمد بر او روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد کرد | به گورش پس از مدتی یاد کرد
شبستان گورش گل اندوده دید | که روزی سرایش زر اندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز | همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آن کس که اوست | پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آن کس نباید گریست | که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی زور | یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان | که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل | که بسرشت بر گورش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی به مرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او | که بگریست دشمن به زاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود | که گویی در او دیده هرگز نبود

حکایت

زدم تیشه یکروز بر تل خاک | به گوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت

شبی خفته بودم به عزم سفر | که گیرم پی کاروانی سحر
برآمد یکی باد و برخاست گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره در یکی دختر خانه بود | به معجر غبار از پدر می زدود

پدر گفت کای نازنین چهر من	که آشفته داری دل از مهر من
بخندان نشیند برین چهره خاک	که بارش بچیزی توان کرد پاک
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان می برد تا بپالیس گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

نصیحت

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که میرفت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دلارام دنیی مبند	که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشویی ز گرد سفر
بس ای خاکسار گنه عنقریب	درون رفت خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی	که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد	بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین بپرداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول	اولو العزم را دل بلرزد ز هول

بجایی که دهشت برند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت در شعر خود عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
همانا که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از خویش بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نظر در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا چو دشمن بدرد پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم آن زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

کسی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخواست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی   بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغست فرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نه بندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
مرو زیر بار گناه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت   که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست   که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست   دوان تا بشب شب همان جا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت   ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک   مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین   که پاکست و خرم بهشت برین
دران موضع پاک امیدوار   گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد   کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی   که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست   هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست   ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست   برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز   بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری بر این خاک کوی
ورات نباشد شفیع آبروش / کسی را که هست آب روی ابروش
بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان از این در ندارد گزیر
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خوان
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت
متاب ای پدر روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نداند طفیل
کنون بایدت با خود انبار گشت / که فردا نماند ره بازگشت

تضرع

یکی غلهٔ خویشتن توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی به باد

چو برگشته‌بختی درافتد به بند
از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که تا سر نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکومحضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن‌روان
برو برشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچ کس
برو جانب حق نگه‌دار و بس

بدو شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز همسایگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم‌آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست‌پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی درهم مکش
به تندی مکن پریشان وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید به کف
چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ‌رویی خورند
وز او عاقبت زردرویی برند

به عذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بنده پرگناه
که از خواجه غایب شود چندگاه

اگر بازگردد به صدق و نیاز / به زنجیر و بندش نیارند باز
به کن‌آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خود این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی خانه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای‌بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گردد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست زیر / زبان حسابش نگردد دلیر

بترس از خدا و مترس از امیر / نکونام را کس نگیرد اسیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره‌رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرای است در بندگی / ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی‌قراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب رویت نبردی به روز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها به درگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمساری آب حسرت ببار

نباید برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت بشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت — چگویم کز آنم چه بر دل گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخ عمرش نکند
نهالی بسی سال گردد درخت — ز بیخش برارد یکی باد سخت
عجب نیست زین باغ اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودای آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال دگر گردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز — ازاینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که تخمش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برارد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعت نوبهارش دهد — قدر میوه در کنارش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو پرورده ام

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز … نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیی تو کردی عزیز … بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس … عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن … بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم … ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی … جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس … دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ … سپهرم بود کهترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم … تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم … مناجات شوریده اندر حرم
که میگفت با حق بزاری بسی … میفکن که دستم نگیرد کسی
همیگفت شوریده و دلفکار … خدایا ببخش و بذلم مدار
بلطفم بخوان و مران از درم … ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام … فرو مانده نفس اماره‌ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان … که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور … مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده … وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت … باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام … بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن … که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته … بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس … ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنها که طاعت کنند … که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار … وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا … ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند … زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار … ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام   مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای توست   وجود و عدم در ظلالم نشست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم   که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که کمتر کس است   گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری به انصاف و داد   بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بخواری مران از درم   که صورت نبندد دری دیگرم
گر از جهل غایب شدم روز چند   چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی   مگر عجز پیش آرم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   که گر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد   چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما   همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی   چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم   که حکمت چنین میرود بر سرم

خدایا مقصر بکار آمدم   تهی دست و امیدوار آمدم
خدایا چو امیدوارم ز تو   برآور امیدی که دارم ز تو
در آموز شکرم چو بخشیم گنج   صبوریم ده چون فرستیم رنج
تو آن ده که باشد رضایت در آن   تو فعل بد ما ز ما بگذران
بلندم کن از آنکه کردیم پست   ز پایم میفکن چو بردیم دست
ز غم شاد گردان دل پرغمم   قناعت ده از ملکت عالمم
چو از صحبت جان بگیرد دلم   بشوید روان دست از آب و گلم
شم سیر گردد ز تاب حیات   شود زهر در کامم آب حیات
بچیزی که باشد دلم را نیاز   بکم دست از او کوته و پا دراز
بود ابر در چشم و در سینه رعد   روان مهر بر دیده از حسن وعد
در آن دم که افتد نفس باهکی   مرا بر زبان من الا یکی
چو فرش اشن در بارهای مغاک   برویید غبار من از فرش خاک
برآید یکی صرصر از کوه مرگ   در انداز دم همچو از شاخ برگ
ز کوه فنا حمله آرد پلنگ   بدر اندم همچو آهو ز چنگ

سوار اجل برکشاید کمین / پیک حمله ام در رباید ز زین
رسانند مهدم بایوان خاک / شم خالی افتاده از جان پاک
بود جامهٔ خوابگاهم کفن / ز آب روان دست شستن بدن
فرو بندد از پیکرم دیده دل / شود بسترم نطع کیفیت گل
کند مور در چشم من آشیان / شود مار بر قصر من پاسبان
شود خشت از قالبم ساخته / گلم بر سر قالب انداخته
بماند گل قالبم زیر خشت / کند باغبانان بر سرم باغ و کشت
در آن منکر توام دستگیر / که نبود برون از توام دستگیر
بفریاد من رس که فریادرس / ترا دارم از دو گیتی و بس
ز رحمت مرا برکناری مدار / که دریای فضلت ندارد کنار
اگر خود پرستم اگر می پرست / ز من عفو کن هر گناهی که هست
چو لطف و کرم چشم دارم ز تو / کرم کن که بس شرمسارم ز تو
اگر آب رویم بریزی چو خاک / چو خاکم چه آید ز یک مشت خاک
توقع همین دارم ای کردگار / که در رستخیزم کنی رستگار

حکایت

سیه زرده را کی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبانگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده ای بنده پرور نه بیش
توانایی آخر که قادر نهم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / ورم ره کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر — بغلطید بسیار و کم دید خیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس — که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برار — وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد — سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون نیران پرست — هنوزش سر از خمر میخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست — خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند از صنم هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصوره عابدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که جویی بهشت — نمی زیبدت ناز با خوی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنه کار امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که دانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک ضرر داندم / بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو در پرده با بنده ستر پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم / ورم بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست

151

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتقادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست



بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت الکتاب بتاریخ
شهر ربیع الآخر سنه ۱۰۶۹
کتبه العبد الفقیر الحقیر
مقصود بن محمود تربتی

سؤال

ار فلک حارکی [illegible] کلمات ایکی

زیرا ابتمه ابا کیم لوازنه اوله

حلمه وتوفودورب ملکه علم قاتمادیه

بوی حلمه نوخ صنده دم لوازنه اوله

۱۲ [illegible] وزیر [illegible]

عم حالف صده عوض اولدوغی ثابتدر

[illegible]